

# Heaven Official's Blessing

## نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanimenes.ir](http://myanimenes.ir)

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

## کتاب چهارم - بلا و سپیدپوش

✽ آرک اولین تباعد فصلهای 181 تا 198

## کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✽ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

✽ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و  
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تباعد

پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای جلد دوم



193 - شب سفید پوش

جنگجوی سیاه

راه

ژنرالی منصوب میکند.

@-山魂

وومینگ گفت: «اعلی حضرت، من میرم و راهو باز میکنم!»

هرچند شیه لیان متوقفش کرد: «نیازی نیست خودم انجامش میدم!»

بعد همچون شکوفه سفیدی که با نسیم ملایمی از نوک شاخه جدا میشود جستی زد و بی صدا در برابر تالار کاخ فرو آمد.

سپس میخواست دروازه ها را هل بدهد که از درون تالار صدای ناله بچه ای شنیده شد. لانگ یینگ هیچ معشوقه ای نداشت، پسرش هم خیلی وقت پیش مرده بود، پس این صدای بچه درون تالار از کجا می آمد؟

شیه لیان چندان توجهی نکرد، بی توجه به آن بچه، حتی اگر ارتشی چند میلیونی هم آنجا پنهان شده بود او دیگر نمی ترسید. او پایش را بلند کرد و محکم به دروازه های کاخ کوبید.

موضوع عجیب این بود که فقط یک نفر درون تالار حضور داشت حتی هیچ روحی هم آنجا نبود و هیچ بچه ای هم آنجا دیده نمیشد. وقتی شخص دید کسی آمده سرش را بالا گرفت: «اومدی؟؟ من دنبال تو میگشتم!»

تنها شخص حاضر در کاخ لانگ یینگ بود.

هرچند شاهی با اعتبار بود اما ردایی باشکوه و گران بر تن نداشت او به سختی روی تاج و تختش نشسته بود. شیه لیان کمی بهت زده ماند این تنها واکنش او بود بعد بیاد آورد لباس عزا بر تن کرده و ماسک بر چهره دارد.

لانگ یینگ او را با سفید بی چهره اشتباه گرفت.

سراسر کاخ نیز با طلسم پوشیده شده بود وقتی شیه لیان از آستانه در تالار رد شد و می توانست ببیند چیزی راهش را سد کرده است هرچند تنها نیاز داشت قدمی به سنگینی جلو بگذارد تا بتواند قدم به طبقات گذاشته و وارد تالار شود بعد صدای چیزی در آنجا طنین انداز شد.

سرمای زمستانی و هوای آسمان شب از بیرون تالار به داخل نفوذ میکرد. آستین های شیه لیان پر از بادهای وحشی بود او به سردی گفت: « چرا دنبال من میگشتی؟! »

لانگ یینگ وقتی صدایش را شنید چهره اش کمی عوض شد: « تو هستی؟! »  
شیه لیان کمی جلو رفت با چکمه های سفیدش قدم به قدم روی زمین یخ زده پیش میرفت: « من هستم! »

لانگ یینگ یک مرد معمولی وحشی بود که ارتشی را هدایت و شیان له را نابود کرد. با هاله پادشاهی که سراسر بدنش را پوشانده بود شیاطین معمولی نمیتوانستند به او نزدیک شوند. هرچند در این موقع، چیزی که شیه لیان با خود آورد روح میلیونها سربازی بودند که در میدان جنگ مردند.

او حاضر نبود باور کند لانگ یینگ، توانایی دفاع از خود در برابر این میزان شبح با قدرت خشم شدید را داشته باشد. ارواح خشمگین به خروش درآمدند با عجله



آماده شکستن حصار و تصاحب گوشت تازه دشمنشان به عنوان میزبان خود بودند. برای هیچ کسی نشنیدن آن غوغا و آشوب غیر ممکن می نمود اما لانگ بینگ نه شوکه بود نه آشفته به نظر میرسید....

« اومدی منو بکشی؟! »

شیه لیان جواب نداد. یک لحظه بعد چون رعد به سمت او خیز برداشت موهایش را گرفته و او را محکم به زمین کوبید.

موفقیت آمیز بود!

در زیر آن ماسک خندان و گریان، لبهای شیه لیان آرام به سمت بالا حرکت کردند.

*او میدانست! میدانست! اکنون میتواند لانگ بینگ را شکست بدهد!*

بدون اینکه در اسارات موقعیت خدای آسمانی باشد که پیش از اینها در برابر این مردی با اقبال یک شاه، او را بی قدرت نموده بود، او که حالا جسم خداگونه را دور انداخته میتواند لانگ بینگ را شکست دهد.

قلب شیه لیان به تندی می تپید آماده بود تا حرکت بعدی را انجام دهد اما ناگهان حالت صورتش تغییر کرد.

« این صدای چیه؟! »

هییییییییی،وووووووووووو

او باز صدای ناله و گریه یک بچه را میشنید ولی درون آن تالار بزرگ هیچ بچه ای دیده نمیشد. دوباره گوش داد.

این درست نبود. صدای گریه از لبهای لانگ یینگ شنیده میشد که اکنون زیر دستش اسیر بود؟!!

یا دقیقتر از آن، صدا از درون بدن لانگ یینگ شنیده میشد. شیه لیان ردایش را پاره کرد با چشمانی گرد شده روی پا پرید و گفت: «..... این چیه؟!»

لانگ یینگ آرام به طرفی پرید و نشست: «اصلا نترس!»

این سخنان را به شیه لیان نمیگفت بلکه مستقیماً چیزی که روی بدنش قرار داشت را مخاطب قرار داد.

روی سینه لانگ یینگ دو صورت واضح وجود داشت. هر کدام شکل و اندازه یک چهره انسانی مشخص را داشتند و مانند دو غده بیرون زده بودند. صورت بزرگتر، چهره زیبا و برازنده ای داشت که میشد به آسانی آن را یک زن تشخیص داد و صورت کوچکتر که کمی چروک خورده بود و آن صدای گریه های پر از مکث از لبهای بچه خارج میشد.

بیماری صورت انسانی!

شیه لیان بهت زده بود: «تو چطوری به این مریضی دچار شدی؟!»

لانگ یینگ گفت: «این بیماری صورت انسانی نیست!»

شیه لیان گفت: «چطور ممکنه بیماری صورت انسانی نباشه؟! اگر این نیست پس چیه!؟»

لانگ یینگ توضیح داد: «اینا زن و پسر من هستن!!! اینا چیزی نیستن که تو گفتی!»

او درحالیکه با صدایی ملایم این را میگفت دستش را بالا آورده و با مهربانی دو صورت روی بدنش را نوازش کرد حقیقتا مانند شوهر و پدری مهربان بود که زن و بچه اش را مورد عطوفت و مهربانی قرار میدهد. هرچند آن دو صورت حتی چشمهایشان را باز نمیکردند و تنها دهانهایشان برای گریه و هق هق باز میشد. آنها شاید به شکل انسان بودند اما فرم انسانی نداشتند.

کمی بعد لانگ یینگ بالا را نگاه کرد: «سفید بی چهره کجاست؟ اون گفت اگه اینکارو بکنم زنم برمیگرده ولی اینهمه وقت گذشته چرا هنوز نمیتونه حرف بزنه؟؟ خب چه خبر شده؟! بهش بگو بیاد پیش من! زودتر!»

با شنیدن این حرف شیه لیان همه چیز را فهمید: «تو گذاشتی سفید بی چهره روح غمگین زن و پسرتو توی بدنت بکاره؟!»

پس اینطور بود!

تمام طلسم ها و افسون های اطراف کاخ، برای دفع مزاحمان نبود بلکه برای جلوگیری از فرار یا خروج چیزهایی بود که داخل قرار داشتند. لانگ یینگ شاه



شده بود او مخفیانه از گوشت و خون خودش برای رشد و پرورش دو شبیح شیطانی استفاده میکرد.

شیه لیان از همان ابتدا برای انتقام آمد ولی کسی چه میدانست حتی نیاز نبود او دست به اقدام بزند، لانگ بینگ بیماری صورت انسانی را روی بدن خود کاشته بود. این دو چهره روی بدنش احتمالا از مدتها پیش آنجا بودند حتی دست و پاهای کوچکی هم روی تنش رشد کرده بود که با حالتی دلهره آور و از ریخت افتاده و شل و ول بودند.

بعلاوه که آنها مواد معدنی درون بدن میزبان خود را مکیده بودند. دنده های لانگ بینگ به شکلی غیر طبیعی بیرون زده بود، دل و روده ای منقبض شده و پوستش به رنگ زرد درآمده بود. رنگ بدنش به زرد و خاکستری میزد، بنظر میرسید مدت زیادی زنده نخواهد ماند.

او دیگر همان انسان شجاع و جنگجوی دلاور میدان نبرد نبود.

بنظر میرسید درحالیکه جنگ را پیروز و شاه شد اما زندگی چندان خوبی نداشت. شیه لیان اصلا از دیدن این وضعیت راضی نشد به لانگ بینگ چنگ زد و با خشم گفت: «این دیگه چه شوخی چرندیه؟!»

او هنوز جان دشمنش را نگرفته بود و دشمن به خودی خودش داشت میمرد!!!  
عجب چرندیاتی! او باید چه میکرد؟؟؟

وقتی شیه لیان او را چنگ زد، چیزی غلت زنان از لانگ یینگ جدا شد، رنگش سرخ و درخشان بود، غلت میزد و می چرخید. لانگ یینگ دست شیه لیان را چنگ زد گرچه این حرکت ساده هم برای او شدیداً سخت به نظر میرسید او نفس نفس زنان میگفت: « مروارید...اون مروارید.....»

شیه لیان آنجا را نگاه کرد چیزی که روی زمین قل میخورد همان مروارید مرجانی سرخی بود که او به لانگ یینگ هدیه داد.

لانگ یینگ گفت: « من همیشه میخواستم اینو بهت بگم: بخاطر اون مروارید ممنونم!»

با شنیدن این حرف شیه لیان شوکه شد. فکرش را هم نمیکرد او چنین سخنی بگوید ناگهان چیزی در قلبش به حرکت در آمد ولی شیه لیان با زور آن را سرکوب نمود: « تو.....! »

لانگ یینگ به نرمی گفت: « همه چیز بهتر میشد اگه زودتر اینو بهم داده بودی ولی متأسفانه .....»

پیش از اینکه جمله اش را تمام کند بدنی که در چنگال شیه لیان بود شل شد و بانگ یینگ با همان چشمان گرد شده بر زمین سقوط کرد.

شیه لیان حتی نمیتوانست هیچ واکنشی نشان دهد که وومینگ گفت: « اعلی حضرت، اون مُرده! »

« ..... » شیه لیان شگفت زده گفت: «مُرده!؟»

او پایین را نگاه کرد مردمک چشمان لانگ بینگ کدر شده و او واقعا مُرده بود. شیه لیان زیر لب گفت: «چطور میتونه مرده باشه!؟»

او هنوز انتقامی از لانگ بینگ نگرفته بود پس چطور میتوانست مرده باشد؟

و حالا که به آن می اندیشید، لانگ بینگ تا حدی شادمانه مُرد!!! او توانست انتقامش را از شیان له بگیرد و خانواده ش را همراه با بدن خود حمل کند و ببرد او آماده بود که با آنها در دنیای مردگان دیدار کند. به اندازه کافی در دنیای زندگان زجر کشیده بود پس مرگ برایش شکلی از رهایی و پایانی برای همه چیز بود.

برعکس او، شیه لیان، دیگر چیزی نداشت که علیه آن انتقام بگیرد.

سینه اش پر از خشم و نارضایتی بود در انتها هر دوی این احساسات در درون او یکی شدند و نفرت شکل گرفت! چقدر حقیر!!! چقدر پست و حقیر!!!

لانگ بینگ بر زمین افتاده و بی حرکت ماند ولی دو صورتی که روی سینه اش بودند انگار متوجه مُردن میزبان خود شدند. ناگهان با صدای بلند گریه سر دادند.

وووووووووو ییییییییییی

صدایی تند و گوشخراش داشتند، صدایی بدتر از خراشیدن ناخن روی ظرف طلا و نقره، شیه لیان کم مانده بود از خشم دیوانه شود آن شمشیر سیاه را بیرون

کشید و آماده بود تا با یک ضربه صدایشان را ببرد اما آن جنگجوی سیاهپوش با یک حرکت شمشیرش را درآورد.

درخشش شمشیرش کور کننده بود، با چند حرکت بدن بی جان و مرده لانگ بینگ را تکه تکه کرد شاید دهها و صدها تکه شد ... همه خون و گوشتش را پراکند.

شیه لیان هنوز حرکتی نکرده جوان از او پیشی گرفت او به سردی گفت: « کی بهت گفت اینکارو بکنی؟! »

وومینگ جواب داد: « نیاز نیست دستان اعلی حضرت آلوده بشن! »

کمی بعد صدای قدمهایی شنیده شد که با عجله از بیرون می آمدند. صدای مرد جوانی می آمد که میگفت: « عمو! »<sup>1</sup>

کی؟ شیه لیان چرخید و دروازه های کاخ را نگاه کرد که کاملاً باز بودند و جوانکی را دید که سنش حدوداً ده سال بود او کنار ورودی ایستاده و آن مسیر را خیره نگاه میکرد. ابتدا لبخند بزرگی روی لب داشت ولی وقتی داخل آمده و آن جسد تکه تکه شده را دید که روی زمین افتاده بود در دم خشکش زد.

شیه لیان با بی تفاوتی پرسید: « تو کی هستی؟! »

ایشالا همون عمو باشه و بعدا نفهمیم دایی بوده! <sup>1</sup>

جوانک به لکنت افتاد: «من ....» بعد چشمانش چرخید و به آن بدن مرده روی زمین خیره ماند سپس با صدای بلندی گفت: «عمو!»

بعد چند نفری از آن بیرون فریاد زدند: «والاحضرت!! لطفا ندوین!! شاه گفته شما اجازه ندارین تو کاخ بدوین! لطفا نصفه شبی اوضاع رو برای من سختش نکنین ....!»

والاحضرت؟!

پسر لانگ یینگ مرده بود و این پسر جوان هم او را «عمو» صدا میزد. پس این حتما شاهزاده ولیعهد جدیدی بود که لانگ یینگ برای پادشاهی خود برگزیده، این پسر، ولیعهد یونگان بود!

بنظر میرسید شاهزاده کوچک نیز همه چیز را متوجه شد زیرا با ترس گفت: «اشباح! اشباح اینجان!!! یه نفر.....»

هنوز چند کلمه هم فریاد نزده بود که آن جنگجوی سیاهپوش ضربه سنگینی به گردنش کوبید و شاهزاده یونگان بیهوش به درون برکه خون روی زمین افتاد. هرچند صدای فریادهایش به بیرون از کاخ رسیده بود و سرو صداها بالا گرفتند: «چی شده؟ اون صداها رو شنیدین؟»

«نگهبانا! نگهبانا!»

چشمان شیه لیان درخشید و جوان سیاهپوش سرش را کج کرد. معنایش این بود

که خودش به آن رسیدگی میکند و او با سرعت پیش رفت. در یک آن تمام سر و صداهای آن بیرون خاموش شد. بیرون از تالار شمار زیادی از نگهبانان همه بر زمین افتادند و آن جوان سیاهپوش در وسط قرار داشت. از شمشیر باریک و ظریفش خون میچکید.

او با یک ضربه کار همه شان را تمام کرده بود. در فاصله ای دورتر صداهایی دیگر برخاست گروه دیگری از نگهبانان فریاد زنان به آن سمت می آمدند:

« از شاه محافظت کنید!»

« از اعلی حضرت محافظت کنید!»

شیه لیان به سردی چرخید کاملاً به آنها بی توجه بود طولی نکشید که آن صداها نیز با داس مرگ ساکت شدند و از بین رفتند. کمی بعد، جوان سیاهپوش بی سر و صدا، خودش را به شیه لیان رساند.

شیه لیان کمی سرش را کج کرد: « کاخ رو بسوزن!»

وومینگ سرش را خم کرد: « چشم!»

شعله های غران جان گرفتند دو هیکل بلند و باریک در برابر شعله های سوزان ایستاده بودند سایه هایشان بر زمین افتاد و کج و کوله شده بود، حالتشان عوض شده و انگار سایه ها به خود می پیچیدند و می لولیدند.



بعد از آن آشوب، تمام خدمتکاران کاخ یونگان شوکه و بیدار شدند. هوا پر از ناله و نفرین کسانی شد که آتش را خاموش میکردند و دیگری که از آنجا میگریختند دقیقاً مشابه همان منظره سوزانده شدن کاخ شیان له رخ داده بود.

جوان سیاهپوش پرسید: «اعلی حضرت، بعدش میخواین کجا برین؟!»

مرد سفیدپوش با صدایی چون یخ گفت: «لانگر بای!»

پیش از سقوط پادشاهی شیان له، شیه لیان بارها از لانگر بای دیدن کرده بود. هربار میرفت برای خلق باران بود که مردم را نجات بدهد جسم و قلبش خسته و کوفته شده و قدمهایش سنگین بودند.

اینبار کاملاً فرق داشت و بدنش کاملاً سبک بود.

پس از زنده ماندن از خشکسالی و بدست آوردن حمایت قاطع شاه جدید، لانگر بای سرزندگی سابق خود را بدست آورده بود. خیابان ها و کوچه ها پر از شادی بود، مردم شاد و خوشحال بودند شاید صد و هشتاد درجه برعکس سالهای گذشته ... تنها جایی که هنوز رقت انگیز به نظر می آمد کاخ شاهزاده ولیعهد شیان له بود!

هیچ کسی قدم به آن کاخ مخروبه شاهزاده نمیگذاشت پس شیه لیان آنجا را برای استراحت انتخاب کرد در این زمان، درون کاخ درحال مراقبه بود.

آن اشباح خشمیگن باید زودتر یک میزبان برای خود می یافتند که همزمان  
میتوانست هدف انتقامش باشد. اما از آنجا که لانگ یینگ مرده بود آنها هنوز در  
غم دست و پا میزدند می نالیدند و با بی قراری به سمت شیه لیان فریاد میزدند.  
شیه لیان با چشمان بسته آنها را دور میکرد.

او با اخم گفت: « صبر کنین، اینقدر عجله نکنین ... میزارم همه تون رها بشین! »  
بعد صدایی شنید: « اعلی حضرت... »

شیه لیان چشمهایش را باز کرده و آن جوان سیاهپوش را دید که روی زمین در  
برابر او زانو زده بود.